🔍 \*\*زبان فایل شناسایی‌شده:\*\* انگلیسی  
  
📘 \*\*ترجمه فارسی:\*\*  
  
فرازهایی از رمان \*بلندی‌های بادگیر\*  
  
فصل اول  
  
1801. تازه از دیدار صاحب‌خانه‌ام بازگشته‌ام؛ تنها همسایه‌ای که قرار است هم‌جواری‌اش مرا به زحمت بیندازد. این‌جا مسلماً کشور زیبایی است! باور ندارم در کل انگلستان مکان دیگری را پیدا می‌کردم که این‌قدر از هیاهوی اجتماع دور باشد. بهشتی برای یک جامعه‌گریزِ تمام‌عیار: و آقای هیث‌کلیف و من، زوج مناسبی هستیم تا این انزوا را با هم قسمت کنیم. عجب مردی! اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که وقتی دیدم چطور چشمان سیاهش با تردید بسیار زیر ابروهایش پنهان شدند، و وقتی نامم را گفتم، انگشتانش با دلخوری هرچه بیشتر خود را درون جلیقه‌اش پنهان کردند، قلبم چقدر به او مایل شد.  
 گفتم: «آقای هیث‌کلیف؟»  
 سری به علامت تأیید تکان داد.  
 «آقای لاک‌وود، مستأجر جدیدتان، آقا. باعث افتخارم است که به‌محض رسیدن، به دیدارتان می‌آیم تا ابراز امیدواری کنم که با سماجتم در درخواست اجاره عمارت تراش‌کراس در شما زحمتی ایجاد نکرده باشم: دیروز شنیدم در این‌باره تردید داشتید...»  
 او حرفم را قطع کرد و با دلخوری گفت: «تراش‌کراس‌ گرانج ملک شخصی من است، آقا. نباید اجازه دهم کسی برایم مزاحمت ایجاد کند، اگر بتوانم جلوی آن را بگیرم... بفرمایید داخل!»  
 «بفرمایید داخل» را با دندان‌های چفت‌شده ادا کرد، و این جمله بیانگر این احساس بود: «به جهنم برو!» حتی دری که به آن تکیه داده بود، هیچ واکنش همدلانه‌ای نسبت به این کلمات نشان نداد؛ و فکر کنم این شرایط باعث شد این دعوت را قبول کنم: من به مردی علاقه‌مند شدم که به‌شکلی مبالغه‌آمیزتر از خودم گوشه‌گیر به نظر می‌رسید.  
 وقتی دید سینه اسبم دارد میله را هل می‌دهد، دستش را دراز کرد تا زنجیرش را باز کند، و بعد، عبوسانه جلوی من به سمت گذرگاه رفت، و همان‌طور که وارد حیاط می‌شدیم، گفت: «جوزف، اسب آقای لاک‌وود را ببر؛ و مقداری شراب بیاور.»  
 با این دستور درهم، این فکر به ذهنم رسید: «حدس می‌زنم این‌جا کل خدم و حشمش را داریم. عجیب نیست بین سنگ‌فرش‌ها علف روییده، و تنها علف‌زن‌ها گاوها هستند.»  
 جوزف مردی میانسال، نه، پیر بود: شاید خیلی پیر، اگرچه سالم و قوی‌بنیه بود. او با لحنی کم‌وبیش ناراحت و ناخشن، حین این‌که داشت اسبم را می‌گرفت، در گوشی گفت: «خدا به دادمان برسد!» در همین حین، چنان ترش‌رویی به صورتم نگاه کرد که حدس زدم حتماً برای هضم شامش به کمک الهی نیاز دارد، و این ورد مقدس هیچ ربطی به ورود ناگهانی من ندارد.  
 «بلندی‌های بادگیر» نام محل سکونت آقای هیث‌کلیف است. «بادگیر» یک صفت محلی مهم است، که آشفتگی آب‌وهوایی را توصیف می‌کند که این منطقه در هوای طوفانی در معرض آن قرار دارد. تهویه مطبوع، بی‌شک همیشه در آن بالا جریان دارد: آدم می‌تواند میزان قدرت بادی که از لبه می‌وزد را از انحراف شدید چند درخت کاجِ کوتاه در انتهای خانه، و یک ردیف درختچه خاردارِ لاغر که انگار دارند از خورشید صدقه می‌گیرند، حدس بزند. خوشبختانه معمار آینده‌نگری به خرج داده و آن را محکم ساخته است: پنجره‌های باریک داخل دیوار فرو رفته‌اند، و گوشه‌ها با سنگ‌های بزرگ و بیرون‌زده محافظت شده‌اند.  
 قبل از عبور از آستانه، مکث کردم تا مقدار کنده‌کاری‌های عجیب‌وغریبی که در نما و به‌خصوص دور درِ اصلی با ولخرجی انجام شده بود را تحسین کنم؛ بالای آن، در بین انبوهی از سیمرغ‌های در حال فروپاشی و پسربچه‌های وقیح، تاریخ «۱۵۰۰» و اسم «هارتون ارنشاو» را پیدا کردم. می‌خواستم چند اظهارنظر بکنم، و تاریخچه مختصری از این مکان از صاحب‌عبوسش بپرسم؛ اما حالت او در درگاه طوری بود که گویی ورود فوری یا خروج کامل مرا می‌طلبید، و من میلی نداشتم قبل از وارسیِ اندرونی، بی‌قراری او را افزایش دهم.  
 یک قدم ما را به اتاق نشیمن خانوادگی برد، بدون هیچ لابی یا دالان ورودیِ مقدماتی: این‌جا آن را در درجه اول «خانه» می‌نامند. معمولاً آشپزخانه و اتاق پذیرایی را شامل می‌شود؛ اما حدس می‌زنم در «بلندی‌های بادگیر» آشپزخانه کلاً مجبور به عقب‌نشینی به فضایی دیگر شده: حداقل، صدای همهمه زبان‌ها و برخورد ظروف آشپزی از دور به گوشم رسید؛ و هیچ نشانه‌ای از کباب کردن، آب‌پز کردن، یا پختن، دور شومینه عظیم ندیدم؛ یا هیچ برق ماهی‌تابه مسی و آبکش حلبی روی دیوارها. در واقع یک طرف، به‌طرز پر زرق‌وبرقی هم نور و هم گرما را از ردیف‌های بشقاب‌های قلعیِ عظیم، که با کوزه‌ها و تنگ‌های نقره‌ای آمیخته شده‌بودند و ردیف‌به‌ردیف از یک بوفه بلوطیِ بزرگ تا سقف بالا رفته‌بودند، منعکس می‌کرد. قسمت زیرین سقف هرگز پوشیده نشده‌بود: کل آناتومی‌اش برای یک چشمِ کنجکاو نمایان بود، جز بخشی که یک کلافِ چوبی پوشیده از کلوچه‌های جو و خوشه‌های ران گاو، گوسفند و ژامبون، آن را پنهان کرده‌بود. بالای شومینه چند تفنگ قدیمی شرور، و یک جفت تپانچه اسبی وجود داشت: و از برای زینت، سه قوطی قلعیِ خوش‌رنگ روی لبه آن چیده شده‌بود. کف ساختمان از سنگ صاف و سفید بود؛ صندلی‌ها، ساختارهای ابتداییِ سبز رنگ با پشتی‌های بلند بودند: یکی دو صندلی سنگینِ سیاه هم در سایه کمین کرده‌بودند. در یک طاق زیر بوفه، یک سگ شکاریِ ماده بزرگ جگری‌رنگ، در محاصره دسته‌ای از توله‌سگ‌های جیغ‌جیغو، آرام گرفته‌بود؛ و سگ‌های دیگری جاهای پنهان دیگر را تسخیر کرده‌بودند.  
 این آپارتمان و مبلمان آن به‌عنوان متعلقات یک دهقان شمالیِ خانه‌به‌دوش با چهره‌ای عبوس و اندام‌هایی قوی که در شلوارک‌های زانو و ساق‌پوش‌ها برجسته شده‌باشند، چیز خارق‌العاده‌ای به‌شمار نمی‌آمد. در هر دایره پنج یا شش مایلی میان این تپه‌ها، اگر در زمان مناسبی پس از صرف شام بروید، چنین فردی را می‌توان در حالی که لیوانی از نوشیدنی آب‌جویش کف کرده روی میز گرد جلویش قرار دارد، دید. اما آقای هیث‌کلیف یک تضاد عجیب نسبت به مسکن و سبک زندگی‌اش ایجاد می‌کند. ظاهرش شبیه کولی‌های تیره‌پوست است، لباس و رفتارش شبیه جنتلمن‌هاست: یعنی، در حد بسیاری از اشراف‌زادهای روستایی، جنتلمن است: شاید کمی شلخته، با این‌حال با بی‌خیالی‌اش بد به نظر نمی‌رسد، زیرا اندامی خوش‌هیکل و خوش‌فرم دارد، و کم‌وبیش عبوس است. ممکن است بعضی‌ها به او مظنون شوند که درجاتی از تکبرِ کم‌تر از حد دارد؛ یک سیم همدردی در درونم دارم که به من می‌گوید اصلاً این‌طور نیست: از روی غریزه می‌دانم که گوشه‌گیری‌اش از بیزاری از جلوه‌های نمایشی احساسات و نشان دادن مهربانیِ متقابل ناشی می‌شود. او یکسان عشق و نفرت خواهد ورزید، و دوست داشته شدن یا منفور شدن متقابلاً را نوعی پررویی تلقی خواهد کرد. نه، خیلی دارم تند می‌روم: من خیلی سخاوتمندانه ویژگی‌های خودم را به او نسبت می‌دهم. ممکن است آقای هیث‌کلیف دلیل‌های کاملاً متفاوتی برای دور کردن دستش هنگام برخورد با یک آشنای مشتاق داشته باشد، با آن دست که مرا به حرکت در می‌آورْد. امیدوارم ترکیب بدنی‌ام تقریباً منحصربه‌فرد باشد: مادرم همیشه می‌گفت هرگز نباید خانه راحتی داشته باشم؛ و همین تابستان پیش بود که ثابت کردم کاملاً لایق یکی از آن‌ها نیستم.  
 هنگام لذت بردن از یک ماه هوای خوبِ ساحلی، با یک موجود افسونگر هم‌نشین شدم: تا وقتی که به من توجهی نکرد، در چشمم مثل یک الهه بود. «هرگز عشقم را» به‌صورت کلامی «بیان نکردم»؛ با این‌حال، اگر نگاه‌ها زبان داشته باشند، یک احمقِ تمام‌عیار هم می‌توانست حدس بزند که من دارم غرق می‌شوم: او بالاخره مرا فهمید، و شیرین‌ترین نگاه‌های ممکن را حواله‌ام کرد. و من چه کردم؟ با شرمساری اعتراف می‌کنم مانند یک حلزون، یخ‌زده درون خودم جمع شدم؛ با هر نگاه، سردتر و دورتر عقب‌نشینی کردم؛ تا این‌که بالاخره آن معصوم بیچاره به حس‌های خودش شک کرد، و از روی دست‌پاچگی در قبال اشتباهِ مفروضش، مادرش را راضی کرد که آن‌جا را ترک کنند. من از این گردش عجیب خُلق‌وخو به بی‌رحمیِ حساب‌شده مشهور شده‌ام؛ تنها خودم می‌توانم بفهمم چه اشتباهی شده‌است.  
 من در انتهای سنگفرشِ شومینه رو‌به‌روی جایی که صاحبخانه‌ام به آن سمت پیشروی می‌کرد، نشستم، و با تلاش برای نوازش سگِ مادر، که بچه‌دانش را ترک کرده‌بود، و داشت گرگ‌وار به طرف پشت پاهایم می‌آمد و لبش را جمع کرده‌بود و دندان‌های سفیدش برای یک گاز گرفتنِ ناگهانی آب می‌انداختند، سکوت حاکم را شکستم. نوازشم باعث تحریک یک غرش طولانی و توگلوئی شد.  
 آقای هیث‌کلیف هماهنگ با آن غرید: «بهتره سگ رو راحت بذاری،» و با یک مشت پا مانع تظاهرات بی‌امان‌تر شد. «اون عادت نداره لوس بشه... واسه حیوون خونگی نگهش نمی‌دارن.»  
 بعد، به‌سرعت به‌سمت یک درِ جانبی رفت، و دوباره فریاد زد، «جوزف!»  
 جوزف نامفهوم در اعماق زیرزمین غرغر کرد، اما هیچ نشانه‌ای دال بر بالا آمدن نداد؛ بنابراین اربابش به سمت او شیرجه زد، و مرا رودرروی سگ ماده اوباش‌، و یک جفت سگِ گوسفندِ ژولیده و عبوس کرد که نگهبانی حسودی‌آمیز از همه حرکاتم را با او شریک بودند. بدون تمایل برای تعامل با نیش‌هایشان، بی‌حرکت نشستم؛ اما، از آن‌جایی که فکر می‌کردم به‌سختی توهین‌هایی غیرکلامی را می‌فهمند، متأسفانه در چشمک زدن و شکلک درآوردن برای این سه نفر افراط کردم، و چنان اطواری از صورتم مادام را آزار داد که ناگهان به خشم فرو رفت و روی زانوهایم پرید. او را به عقب پرتاب کردم، و سریعاً میز را بین خودمان حائل کردم. این اقدام کل کندو را تحریک کرد: نیم‌دوجین موجود شیطانی چهارپا، با اندازه‌ها و سنین مختلف، از لانه‌های پنهان‌شده به سمت مرکز مشترک یورش بردند. حس کردم پاشنه‌ها و لبه‌های کت‌ام موضوعات ویژه‌ای برای حمله هستند؛ و در حالی که با انبر داشتم تا جای ممکن مبارزان بزرگ‌تر را دفع می‌کردم، مجبور شدم، با صدای بلند، از اعضای خانه درخواست کمک کنم تا آرامش را دوباره برقرار کنند.  
 آقای هیث‌کلیف و آدمش با سردیِ زجردار از پله‌های زیرزمین بالا آمدند: فکر نمی‌کنم یک ثانیه هم سریع‌تر از حد معمول حرکت کردند، با این‌که شومینه یک آشوب مطلق از سروصدا و زوزه بود. خوشبختانه، یکی از ساکنان آشپزخانه با سرعت بیشتری اقدام کرد: یک خانم درشت‌اندام، با دامنی بالا زده، بازوهایی برهنه، و گونه‌های برافروخته، وسط ما هجوم آورد و ماهی‌تابه‌ای را به اهتزاز درآورد: و چنان از آن سلاح و زبانش استفاده کرد که توفان به‌طور جادویی فروکش کرد، و وقتی اربابش وارد صحنه شد، او تنها کسی بود که مثل دریا بعد از یک باد شدید، بالا و پایین می‌رفت.  
 او پرسید: «چه خبره؟» در حالی که طوری به من چشم دوخته بود که بعد از این رفتار غیرمهمان‌دوستانه به‌سختی می‌توانستم آن را تحمل کنم.  
 من با آهنگی که چندان بلند نبود، گفتم: «واقعاً چه خبره! گله خوک‌های تسخیرشده رو